

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدا به من توفیق بزرگی عنایت کرد، او چنین خواست که این بنده کوچک او برای کسی که گل سرسبد هستی است، قلم بزند و از حضرت فاطمه علیها السلام و مظلومیّت او بنویسد.

مدّت‌ها در متون تاریخی به دنبال حقیقت بودم و سرانجام کتاب «فریاد مهتاب» را نوشتم، آن کتاب، روایت‌گر حوادثی شد که بر مادر مظلوم مدینه گذشته است. وقتی دوستان خوبم آن کتاب را خواندند، از من خواستند تا محتوای آن را به صورتی بنویسم که سیر تاریخی حوادث را به روشنی نشان بدهد، این‌گونه بود که این کتاب نوشته شد و «حوادث فاطمیّه» نام گرفت.

من در اینجا خلاصه و کوتاه سخن گفتم، در پیوست‌های عربی، مستندات سخن خویش را آورده‌ام، اگر کسی خواهان شرح بیشتر حوادث باشد، مناسب است به دو کتاب مهاجر بهشت و کتاب فریاد مهتاب مراجعه کند، در این دو کتاب، شرح بیشتری برای این حوادث نوشته‌ام.

اکنون منتظر نظرات شما هستم، بر این باورم که نظرات شما باعث کمال بیشتر این کتاب می‌شود.

مهدی خُدامیان آرانی

قم، اسفند ۱۳۹۲

۱ - شدت یافتن بیماری پیامبر ﷺ: روز ۲۲ ماه صفر، سه شنبه

صدای اذان مغرب به گوش می‌رسد و مردم در مسجد منتظر آمدن پیامبر هستند تا نماز را با آن حضرت بخوانند.

اما هر چه صبر می‌کنند از پیامبر خبری نمی‌شود، گویا حال پیامبر بدتر شده است.

علی رضی الله عنه به مسجد می‌آید و در محراب می‌ایستد و مردم پشت سر او نماز می‌خوانند.^۱

۲ - نقشه و نقش عایشه: روز ۲۲ ماه صفر، سه شنبه

ابوبکر و عمر در اردوگاه اُسامه هستند، وقتی که ابوبکر می‌خواست از مدینه برود نزد دختر خود، عایشه رفت و به او گفت: «من به دستور پیامبر به جهاد می‌روم، اگر یک وقت دیدی که بیماری پیامبر بدتر از این شد به من خبر بده تا من بیایم و یک بار دیگر پیامبر را ببینم».

اکنون، عایشه پیکری را به سوی اردوگاه اُسامه می‌فرستد تا به پدرش خبر دهد که هر چه زودتر به مدینه بازگردد چرا که بیماری پیامبر سخت شده است. هوا تاریک است و اسب سواری از مدینه به سوی اردوگاه اُسامه به پیش می‌رود.

وقتی او به اردوگاه می‌رسد سراغ خیمهٔ ابوبکر را می‌گیرد. (عمر هم کنار ابوبکر است)، او به ابوبکر می‌گوید: «من از مدینه می‌آیم، عایشه مرا فرستاده تا به تو هم خبر دهم که دیگر امیدی به شفای پیامبر نیست و او برای نماز مغرب به مسجد نیامده است، هر چه زودتر خود را به مدینه برسان!».

عمر تا این سخن را می‌شنود از جا برخاسته و رو به ابوبکر می‌کند و می‌گوید: «برخیز، ما باید هر چه سریعتر خود را به مدینه برسانیم».

عمر و ابوبکر در این نیمه‌شب به سوی مدینه حرکت می‌کنند.^۲

۳ - دیدار از قبرستان بقیع: روز ۲۲ ماه صفر، سه شنبه

پیامبر از خواب بیدار می‌شوند، او دستور می‌دهد تا چند نفر از یارانش نزد او بیایند، علی علیه السلام و چند نفر دیگر حاضر می‌شوند، پیامبر به آنان می‌گوید: «خدا از من خواسته است که به دیدار اهل بقیع بروم».^۳

پیامبر دست در دست علی علیه السلام گذاشته و آرام‌آرام به سوی بقیع می‌رود، وقتی او به بقیع می‌رسد چنین می‌گوید: «آگاه باشید فتنه‌ها همچون شب‌های تاریک به سوی شما می‌آیند».^۴

۴ - تخلف از لشکر اسامه: روز ۲۳ ماه صفر، چهارشنبه

این صدای اذان بلال است که در شهر مدینه طنین انداخته است، مردم، کم‌کم به سوی مسجد می‌شتابند تا نماز صبح را پشت سر پیامبر بخوانند. آمدن پیامبر به طول می‌کشد، به راستی آیا پیامبر برای خواندن نماز خواهد آمد؟

اما گویا تب پیامبر بسیار شدید شده است، او نمی‌تواند به مسجد بیاید.^۵

ناگهان ابوبکر وارد مسجد می‌شود، او می‌خواهد به سوی محراب برود و امام

جماعت بشود، همه تعجب می‌کنند که او در اینجا چه می‌کند؟
خبر به گوش پیامبر می‌رسد، او می‌گوید: «مرا بلند کنید و به مسجد ببرید».
پیامبر دستمالی را بر سر خود می‌بندد و با کمک علی رضی الله عنه و فضل بن عباس به
سوی مسجد می‌رود.

پیامبر تصمیم می‌گیرد تا مردم، نماز صبح را دوباره بخوانند، نماز را از ابتدا
می‌خواند و به آن مقدار نمازی که ابوبکر خوانده است، اعتنایی نمی‌کند.^۶
بعد از نماز، پیامبر رو به ابوبکر می‌کند و می‌فرماید: «مگر من به شما نگفته بودم
که به سپاه اُسامه بپیوندید؟ چرا از دستور من سرپیچی کردید و به مدینه
بازگشتید؟».

ابوبکر در جواب می‌گوید: «من به اردوگاه اُسامه رفته بودم اما چون شنیدم حال
شما بدتر شده است با خود گفتم بیایم و یک بار دیگر شما را ببینم».
پیامبر رو به آنها می‌کند و می‌فرماید: «هر چه سریعتر به سپاه اُسامه ملحق شوید
و به سوی روم حرکت کنید، بار خدایا! هر کس که از سپاه اُسامه تخلف کند،
لعنت کن».^۷

۵ - ماجرای قلم و دوات: روز ۲۴ ماه صفر، پنجشنبه

حدود سی نفر از مسلمانان در خانه پیامبر جمع شده‌اند.^۸
آنها برای عیادت پیامبر آمده‌اند، خیلی از آنها اشک حسرت می‌ریزند و از این
که قدر این پیامبر مهربانی‌ها را ندانستند، غصّه می‌خورند.
پیامبر رو به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «برای من قلم و دوات بیاورید تا
برای شما مطلبی بنویسم که هرگز گمراه نشوید».
یک نفر بلند می‌شود تا قلم و کاغذی بیاورد که ناگهان صدایی همه را حیران

می‌کند: «بنشین! این مرد هذیان می‌گوید، قرآن ما را بس است».
 سخن او ادامه پیدا می‌کند: «بیماری بر این مرد غلبه کرده است، مگر شما قرآن
 ندارید؟ دیگر برای چه می‌خواهید پیامبر برایتان چیزی بنویسد؟»^۹.
 او عُمَر است که چنین سخن می‌گوید.^{۱۰}

۶- تاکید به ولایت: روز ۲۵ ماه صفر، جمعه

بیماری پیامبر سخت شده است، تب او بسیار شدیدتر شده است، سمّ در بدن
 او اثر نموده و رنگ او زرد شده است. اما او دلش می‌خواهد تا آخرین سخنان
 خود را با مردم داشته باشد. او از اطرافیان خود می‌خواهد تا هفت سطل آب از
 چاه بکشند. او دستور می‌دهد تا این آب‌ها را بر بدن او بریزند تا شاید از شدّت
 تب کم شود.^{۱۱}

پیامبر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «من به زودی به دیدار خدای خویش
 خواهم رفت... من دو چیز گرانبها را برای شما به یادگار می‌گذارم. قرآن و
 خاندان خود را در نزد شما به یادگار می‌گذارم... مبادا بعد از من از دین خدا
 برگردید و به هوا و هوس خود عمل کنید، علی، برادر من، وارث من و جانشین
 من است.»^{۱۲}

۷- نشانه‌های امامت: روز ۲۷ ماه صفر، یکشنبه

بنی هاشم به دیدار پیامبر آمده‌اند، پیامبر گاه بی هوش می‌شود و گاه به
 هوش می‌آید.^{۱۳}
 پیامبر چشم خود را باز می‌کند، به عباس، عموی خود می‌گوید: «عمو جان، آیا
 حاضر هستی تا وصیّت‌های مرا انجام دهی و قرض‌های مرا ادا کنی؟».

عبّاس نگاهی به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «من چگونه خواهم توانست از عهدۀ این کار مهم برآیم؟».

پیامبر بار دیگر سخن خود را تکرار می‌کند و عبّاس همان جواب را می‌دهد.^{۱۴} اکنون، پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌فرماید: «ای علی، آیا حاضر هستی تا به وصیّت‌های من عمل کنی و قرض‌های مرا پرداخت کنی».

علی علیه السلام جواب می‌دهد: «بله، پدر و مادرم فدای شما باد، من حاضر هستم تا به وصیّت‌های شما عمل کنم».

پیامبر از روی خوشحالی با صدای بلند می‌گوید: «ای علی، تو در دنیا و آخرت برادر من هستی، به راستی که تو جانشین و وصی من می‌باشی».

اکنون پیامبر بلال را می‌طلبد و به او چنین می‌گوید: «ای بلال، برو و شمشیر ذوالفقار، زره، عمامه و پرچم مرا بیاور».^{۱۵}

بلال از اتاق بیرون می‌رود و بعد از لحظاتی... پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «ای علی، این وسایل را از بلال تحویل بگیر و به خانۀ خود ببر».

۸ - عهدنامه‌ای آسمانی: روز ۲۷ ماه صفر، یکشنبه

جبرئیل نازل می‌شود، او به پیامبر چنین می‌گوید: «ای محمّد! دستور بده تا همه از اتاق خارج شوند و فقط علی علیه السلام بماند».

پیامبر از همه می‌خواهد تا اتاق را ترک کنند. جبرئیل رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «ای محمّد! خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید: "این عهدنامه باید به دست وصی و جانشین تو برسد"».^{۱۶}

پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

— ای علی، آیا از این عهدنامه که خدا برایت فرستاده آگاه شدی؟ آیا به من قول

می دهی که به آن عمل کنی .

– آری، پدر و مادرم به فدای شما باد، من قول می‌دهم به آن عمل کنم و خداوند هم مرا یاری خواهد نمود.

– علی جان! در این عهدنامه آمده است که تو باید دوستان خدا را دوست بداری و با دشمنان خدا دشمن باشی، تو باید بر سختی‌ها و بلاها صبر کنی، علی جان! بعد از من، مردم جمع می‌شوند حقّ تو را غصب می‌کنند و به ناموس تو بی‌حرمتی می‌کنند، تو باید در مقابل همه اینها صبر کنی!

– چشم ای رسول خدا، من در مقابل همه این سختی‌ها و بلاها صبر می‌کنم . سپس علی علیه السلام به سجده می‌رود و در سجده با خدای خویش سخن می‌گوید: «من قبول کردم و به آن راضی هستم». ^{۱۷}

۹- پدر به فدای دختر: شب ۲۸ ماه صفر، شب دوشنبه

حضرت فاطمه علیها السلام همراه با حسن و حسین علیهم السلام وارد می‌شوند، تا نگاه فاطمه علیها السلام به پدر می‌افتد و او را در آن حالت می‌بیند اشکش جاری می‌شود. پیامبر فاطمه علیها السلام را نزد خود می‌خواند و او را در آغوش می‌گیرد و پیشانی او را می‌بوسد و به او می‌گوید: «پدرت به فدایت باد».

فاطمه علیها السلام طاقت نمی‌آورد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.

پیامبر او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «به خدا قسم! خدا انتقام تو را از نامردان خواهد گرفت، دخترم! بدان که خدا به غضب تو، غضبناک خواهد شد، وای بر کسانی که در حقّ تو ستم روا دارند». ^{۱۸}

روز دوشنبه

۲۸ صفر

سال ۱۱ هجری قمری

۱۰ - وعده دیدار

پیامبر، دخترش را نزد خود فرا می خواند و با او سخن می گوید.
نمی دانم چه می شود که ناگهان لبخند بر صورت فاطمه رضی الله عنها نقش می بندد، نگاه کن، او چقدر خوشحال شده است!
به راستی پیامبر چه سخنی به دخترش گفت که او این قدر خوشحال شد؟
از فاطمه رضی الله عنها می پرسند که پیامبر به شما چه گفت؟
او پاسخ می دهد که پیامبر به من چنین گفت: «دخترم، تو اولین کسی هستی که به من ملحق می شوی».^{۱۹}

۱۱ - اجازه ورود

صدایی از بیرون خانه به گوش می رسد: «السلامُ علیکم یا أهلَ بَیتِ النُّبوةِ: سلام بر شما ای خاندان رسالت، آیا اجازه هست داخل شوم؟».
فاطمه رضی الله عنها برمی خیزد و به بیرون اتاق می رود، مرد عربی را می بیند که با نهایت احترام، کنار درِ خانه ایستاده است.
فاطمه رضی الله عنها به او می گوید: «خدا به تو خیر دهد، تو به دیدار پیامبر آمده ای اما حال پیامبر خوب نیست». فاطمه رضی الله عنها در را می بندد و به داخل اتاق می رود.^{۲۰}
برای بار دوم و سوم صدای آن مرد عرب به گوش می رسد، پیامبر رو به دخترش می کند و می گوید: «دخترم، آیا می دانی او کیست؟ او عزرائیل است، او تا به حال برای ورود به هیچ خانه ای غیر از این خانه، اجازه نگرفته است».

آنگاه پیامبر با صدای بلند می‌گوید: «داخل شو». ۲۱

۱۲ - شهادت پیامبر ﷺ

بیماری پیامبر بر اثر سمی بود که دشمنان به او داده بودند، برای همین باید در اینجا از واژه «شهادت پیامبر» استفاده کنم. لحظه غروب روز دوشنبه فرا می‌رسد، دیگر روح پیامبر آماده پرواز است. جبرئیل به پیامبر خطاب می‌کند: «خداوند مشتاق دیدار توست». آخرین کلام پیامبر این است: «علی جان! سر مرا در آغوش بگیر که امر خدا آمد». ۲۲

آری، پیامبر در حالی که سرش در آغوش علی ﷺ است روحش پرمی‌کشد و به سوی آسمان‌ها می‌رود. آری، دیگر روزگار عزت‌خاندان پیامبر تمام شد. صدای گریه فاطمه ﷺ بلند می‌شود... ۲۳

۱۳ - نقشه و نقش عُمر

وقتی مردم فهمیدند که پیامبر را دنیا رفته است، همگی جمع شدند، شرایط برای بیعت مجدد با علی ﷺ فراهم بود، اما ناگهان عُمر فریاد برآورد: «به خدا قسم پیامبر نمرده است، او حتماً برمی‌گردد... این منافقان هستند که خیال می‌کنند پیامبر از دنیا رفته است».

مردم با شنیدن این سخن دچار حیرت و سرگردانی سختی شدند! آری، عُمر به دنبال کسب فرصت برای پیاده کردن نقشه‌های خود بود، در آن شرایط، ابوبکر در خارج از مدینه بود، عُمر می‌خواست زمان را به دست آورد و با این نقشه به خواسته خود رسید. وقتی ابوبکر از راه رسید به عُمر گفت: «پیامبر از دنیا رفته است». عُمر سخن او را قبول کرد. ۲۴

۱۴ - جلسه بزرگان مهاجران

عمر و ابوبکر جلسه‌ای تشکیل می‌دهند، آنان بزرگان مهاجران را جمع می‌کنند و

تصمیم می‌گیرند تا حقّ علی علیه السلام را غصب کنند، (آنها از مدّت‌ها قبل به فکر حکومت بوده‌اند).^{۲۵}

۱۵ - تصمیم مهم انصار

خبر جلسه مهاجران به گوش انصار (مردم مدینه) می‌رسد. انصار هم به فکر می‌افتند تا از مهاجران عقب نیفتند و حکومت را از آن خود کنند. انصار می‌دانستند که مهاجران، کینه علی علیه السلام را به دل دارند و هرگز نمی‌گذارند علی علیه السلام به خلافت برسد. انصار می‌دانستند که اگر مهاجران به قدرت برسند، به خاندان پیامبر ظلم‌های فراوان خواهند کرد، بنابراین می‌خواستند مانع این کار شوند، برای همین تصمیم گرفتند در سقیفه جمع شدند، آنان بین گزینه بد و گزینه بدتر گرفتار شده بودند، غصب خلافت، بد بود، اما خلافت دشمنان علی علیه السلام بدتر بود. انصار سرانجام گزینه بد را انتخاب کردند و می‌خواستند بر دشمنان علی علیه السلام پیش دستی کنند و مانع به قدرت رسیدن آنان شوند. (ای کاش انصار قبل از جمع شدن در سقیفه با علی علیه السلام مشورت می‌کردند و نظر او را جویا می‌شدند).

۱۶ - غسل و کفن پیامبر صلی الله علیه و آله

صدای گریه فاطمه رضی الله عنها، دختر پیامبر به گوش می‌رسد. پیامبر دنیا را وداع گفته است، اکنون علی علیه السلام بدن مطهر آن حضرت را غسل می‌دهد. پیامبر خودش وصیت کرده است که فقط علی علیه السلام بدن او را غسل دهد، فرشتگان آسمانی او را یاری می‌کنند.^{۲۶}

۱۷ - نماز بر پیکر پیامبر صلی الله علیه و آله

مردم ده نفر، ده نفر، وارد خانه پیامبر می‌شوند و بر پیکر پیامبر، نماز می‌خوانند. علی علیه السلام تصمیم دارد وقتی نماز مسلمانان تمام شود، بدن پیامبر را در خانه خودش دفن کند.

البته عده‌ای می‌گویند پیامبر را در قبرستان بقیع دفن کنیم، عده‌ای هم می‌گویند بدن پیامبر را در کنار منبر، در داخل مسجد به خاک بسپاریم، اما علی علیه السلام می‌گوید: پیامبر باید در همان مکانی که جان داده است، دفن شود.^{۲۷}
(لازم به ذکر است که پیکر پیامبر روز اول ربیع الاول دفن شد).

۱۸ - خلوت شدن شهر مدینه

در شهر مدینه چه خبر است؟ چرا مسجد این قدر خلوت است؟ پس مردم کجا هستند؟ آیا کسی از راز خلوتی مسجد خبر دارد؟^{۲۸}

۱۹ - سقیفه و مردم مدینه

مدینه از دو طایفه بزرگ اوس و خزرج تشکیل شده است، این دو طایفه قبل از اسلام، همواره در حال جنگ بودند، اما به برکت اسلام، صلح و آرامش به میان آنها برگشته است.

اکنون، بزرگان این دو طایفه در کنار هم جمع شده‌اند تا برای آینده این شهر تصمیم بگیرند. سعد، بزرگ قبیله خزرج چنین سخن می‌گوید: «ای مردم مدینه! شما باید قدر خود را بدانید، شما بودید که پیامبر را یاری کردید و اگر شما نبودید، اسلام به این شکوه و عظمت نمی‌رسید، اکنون پیامبر به دیدار خدا شتافته است و بعد از او حکومت و خلافت، حقّ شما می‌باشد».^{۲۹}

مردم یک صدا فریاد می‌زنند: «ای سعد! چه زیبا و خوب سخن گفتی، ما فقط به سخن تو عمل می‌کنیم، تو باید خلیفه مسلمانان باشی».

مردم، حسابی به شور افتاده‌اند! نگاه کن! چگونه دور سعد می‌چرخند و فریاد می‌زنند: «ای سعد! تو مایه امید ما هستی، مرگ بر دشمن تو!».^{۳۰}

۲۰ - رفتن عمر و ابوبکر به سقیفه

خبر سقیفه به عمر می‌رسد، او نزد ابوبکر می‌رود، دست او را می‌گیرد و به او

می‌گوید: «فتنه‌ای بزرگ در سقیفه روشن شده است، ما باید خود را به آنجا برسانیم».^{۳۱}

۲۱ - سخنرانی ابوبکر

ابوبکر رو به مردم می‌کند و می‌گوید: «ای مردم مدینه! شما بودید که دین خدا را یاری کردید، ما هیچ‌کس را به اندازه شما دوست نداریم، شما برادران ما هستید. مگر نمی‌دانید که ما اولین کسانی بودیم که به پیامبر ایمان آوردیم. ما از نزدیکان پیامبر هستیم. بیایید خلافت ما را قبول کنید، ما قول می‌دهیم که هیچ کاری را بدون مشورت شما انجام ندهیم».^{۳۲}

مردم مدینه با سخنان ابوبکر به فکر فرو می‌روند!

۲۲ - سخنرانی عُمَر

همه مردم ساکت می‌شوند و او شروع به سخن می‌کند، سخن او کوتاه و مختصر است: «ای مردم، بیایید با کسی که از همه ما پیرتر است بیعت کنیم».^{۳۳}

به راستی منظور عُمَر کیست؟ آیا سنّ زیاد، می‌تواند ملاک انتخاب خلیفه باشد؟ آخر چرا باید آنان به دنبال سنّت‌های غلط روزگار جاهلیّت باشند؟

۲۳ - بیعت عُمَر با ابوبکر

ناگهان عُمَر از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای ابوبکر، من هرگز بر تو سبقت نمی‌گیرم، تو بهترین ما هستی، دستت را بده تا با تو بیعت کنم».^{۳۴}

عُمَر دست ابوبکر را می‌گیرد و می‌گوید: «ای مردم! با ابوبکر بیعت کنید».^{۳۵}

بعد از آن کسانی که در سقیفه هستند، گروه گروه با ابوبکر بیعت می‌کنند.

۲۴ - هدف اصلی انصار

سعد (رئیس قبیله خزرج) با مردم سخن می‌گوید، اما دیگر کسی به سخن او

گوش نمی‌کند، او می‌خواهد راز مهمی را بیان کند، اما مهاجران مانع می‌شوند که سخن او به گوش مردم برسد، آنان هیاهو می‌کنند. سعد به مهاجران چنین می‌گوید: «به خدا قسم من خلافت را نمی‌خواستم، فقط زمانی که فهمیدم شما می‌خواهید حق علی علیه السلام را غصب کنید به میدان آمدم تا شما به خلافت دست پیدا نکنید. اکنون بدانید که من هرگز با شما بیعت نخواهم کرد».^{۳۶}

مهاجران از هر طرف هجوم می‌آورند و سعد، بزرگ طایفه خزرج در زیر دست و پا قرار می‌گیرد...

آری، انصار خبر داشتند که مهاجران از سال‌ها قبل، برای خلافت برنامه‌ریزی کرده‌اند. انصار که در دل فرهنگ قبیله‌گری عرب زندگی کرده بودند به یک باور رسیده بودند. باور آنان این بود: فقط یک چیز می‌تواند برنامه‌های مهاجران را به هم بریزد.

اقدام انصار، چیزی یک پیش‌دستی گرفتن از مهاجران نبود، اگر انصار به خلافت می‌رسیدند، خلافت را به علی علیه السلام واگذار می‌کردند. آری، آنان می‌خواستند با این کار خود، مانع نقشه شوم مهاجران بشوند و بعد از آرام‌شدن اوضاع، خلافت را به اهلس و اگذار کنند.

انصار بین گزینه بد و گزینه بدتر گرفتار آمده بودند، برای همین گزینه بد را انتخاب کردند تا از ظلم و ستم به خاندان پیامبر جلوگیری کنند.

هفته غصب خلافت

۱ تا ۵ ربیع الاول

سال ۱۱ هجری قمری

۲۵ - دفن پیکر پیامبر ﷺ : اول ربیع الاول، چهارشنبه

علیؑ بدن پیامبر را در خانه آن حضرت به خاک سپرده است و کنار قبر آن حضرت نشسته است.

بنی هاشم هم اینجا هستند، عباس، عموی پیامبر در کناری نشسته است. مقداد و سلمان و ابوذر و چند نفر دیگر هم اینجا هستند. آری، خیلی از مسلمانان در مراسم دفن پیامبر حاضر نشدند.^{۳۷}

۲۶ - نقشه ابوسفیان: اول ربیع الاول، چهارشنبه

ابوسفیان به سوی علیؑ می آید و می گوید: «ای علی! مردم در سقیفه با ابوبکر بیعت کرده اند، همه ما آماده هستیم تا تو را در راه جنگ با آنها یاری کنیم».^{۳۸} ابوسفیان کسی است که برای کشتن پیامبر، جنگ بدر و احد را به راه انداخت. اکنون چه شده است که او امروز دلش برای اسلام می سوزد؟ نه او دلش برای اسلام نمی سوزد، او نقشه ای در سر دارد.

او نزدیک می آید و چنین می گوید: «ای علی! دستت را بده تا با تو بیعت کنم».^{۳۹} علیؑ به ابوسفیان می گوید: «ای ابوسفیان! تو از این سخنان خود قصدی جز مکر و حيله نداری».

ابوسفیان این سخن را که می شنود از آنجا دور می شود و به سمت مسجد می رود.^{۴۰}

۲۷ - حرکت خلیفه به سوی مسجد و بیعت با اجبار: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه اهل سقیفه همه با ابوبکر بیعت کرده‌اند، و موقع آن فرا رسیده است که خلیفه را به مرکز شهر ببرند. خلیفه همراه با کسانی که در سقیفه هستند به مسجد شهر می‌رود.

در مسیر به هر کس برخورد می‌کنند او را مجبور می‌کنند تا با ابوبکر بیعت کند.^{۴۱} آری، مسلمانان بر خلافت ابوبکر، متحد شده‌اند و هر کس که با این ائتّحاد و یگانگی، مخالف باشد کشته خواهد شد.

۲۸ - تطمیع بنی‌امیه: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه

عمر همراه با خلیفه در مسجد هستند، عمر نگاهی به مسجد می‌کند، می‌بیند که ابوسفیان با عده‌ای از بنی‌امیه در گوشه‌ای نشسته‌اند! در میان آنها عثمان هم به چشم می‌خورد. یک نفر پیام مهمی را برای ابوسفیان می‌آورد: «به تو قول می‌دهیم که فرزندان را در حکومت خود شریک کنیم».^{۴۲} ابوسفیان لبخندی می‌زند و می‌گوید: «آری، ابوبکر چه خوب خلیفه‌ای است که صلّه رحم نمود و حقّ ما را ادا کرد».

اکنون ابوسفیان و بنی‌امیه برای بیعت با خلیفه می‌آیند. عثمان از جا بلند می‌شود و نزد ابوبکر می‌رود و با او بیعت می‌کند، با بیعت عثمان همه بنی‌امیه با ابوبکر بیعت می‌کنند.^{۴۳}

۲۹ - ورود هواداران خلیفه: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه

جمعیت زیادی وارد شهر مدینه می‌شوند. همه آنها از قبیله «اسلم» می‌باشند. مردم این قبیله در اطراف مدینه زندگی می‌کنند، آنان امروز به مدینه آمده‌اند تا ابوبکر را یاری کنند. آنها به سوی مسجد می‌روند، وقتی عمر از آمدن آنان با خبر می‌شود، خیلی خوشحال می‌شود و یقین می‌کند که دیگر پیروزی از آن خلیفه

۳۰ - نقش رشوه و پول: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه

هنوز عده‌ای از مردم شهر با خلیفه بیعت نکرده‌اند، چه کسی است که بتواند در مقابل پول استقامت کند؟ این پول‌ها را باید برای زنان این شهر فرستاد. کیسه‌های پول به سوی خانه‌های مدینه برده می‌شود، صدای یک زن در مدینه می‌پیچد: «آیا می‌خواهید دین مرا با پول بخرید؟ هرگز! هرگز نخواهید توانست مرا از دینم جدا کنید، من این پول‌های شما را قبول نمی‌کنم». او از طایفه بنی عدیّ است، او برای پول و مال دنیا، دست از آرمان خود برنمی‌دارد.^{۴۵}

۳۱ - منبر ابوبکر در مسجد: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه

ابوبکر بر روی منبر نشسته است، ناگهان یک نفر از در مسجد وارد می‌شود و رو به ابوبکر می‌کند و می‌گوید: «ای خلیفه خدا». همه تعجب می‌کنند، آیا ابوبکر این قدر مقام پیدا کرده که خلیفه خدا شده است؟! ابوبکر از بالای منبر فریاد می‌زند: «من خلیفه خدا نیستم، بلکه خلیفه رسول خدا هستم و به این راضی هستم که مرا به این نام بخوانید».^{۴۶} آری، این‌گونه است که لقب خلیفه رسول خدا برای ابوبکر، عنوان رسمی شناخته می‌شود. بعد از آن خلیفه سخنان خود را ادامه می‌دهد: «ای مردم! هیچ‌کس شایستگی خلافت را همانند من ندارد، آیا من اولین کسی نبودم که نماز خواندم، آیا من بهترین یار پیامبر نبودم؟».^{۴۷} مردم سکوت می‌کنند، آنان می‌دانند که علی علیه السلام اولین کسی است که به پیامبر ایمان آورد و با آن حضرت نماز خواند.^{۴۸}

۳۲ - عمر و دعوت به بیعت: اوّل ربیع الاول، چهارشنبه

عمر در کوچه‌های مدینه می‌گردد و فریاد می‌زند: «همه مسلمانان با ابوبکر بیعت کرده، او را به عنوان خلیفه رسول خدا انتخاب نموده‌اند؛ پس هر چه زودتر

برای بیعت کردن با او به مسجد بیایید». ۴۹

۳۳ - نقشه بیعت گرفتن از علی علیه السلام: اول ربیع الاول، چهارشنبه

عمر به خلیفه چنین می‌گوید: «ای خلیفه پیامبر! تا زمانی که علی بیعت نکند بیعت بقیّه مردم به درد ما نمی‌خورد، هر چه زودتر کسی را به دنبال علی بفرست تا او را به اینجا بیاورد و او با تو بیعت کند». ۵۰

۳۴ - تهدید اول: اول ربیع الاول، چهارشنبه

ابوبکر، قنُذ را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «نزد علی علیه السلام برو و به او بگو که خلیفه رسول خدا تو را می‌طلبد». ۵۱

او مردی بسیار خشن و سیاه دل می‌باشد و برای همین در این روزها برای اهداف خلیفه، خیلی مفید است. ۵۲

قنُذ همراه با عده‌ای به سوی خانه علی علیه السلام حرکت می‌کند و می‌گوید: «ای علی! هر چه زودتر به مسجد بیا که خلیفه پیامبر تو را می‌خواند».

علی در جواب می‌گوید: «آیا فراموش کرده‌اید که پیامبر مرا خلیفه و جانشین خود قرار داده است؟».

قنُذ نمی‌داند چه جواب بگوید، برای همین به سوی مسجد باز می‌گردد. ۵۳

۳۵ - تهدید دوم: اول ربیع الاول، چهارشنبه

ابوبکر می‌بیند که قنُذ تنها آمده است، او به فکر فرو می‌رود، عمر می‌گوید: «به خدا قسم، این فتنه فقط با کشتن علی تمام می‌شود. آیا به من اجازه می‌دهی که بروم و سر او را برای تو بیاورم؟» ۵۴

ابوبکر رو به قنُذ می‌کند و می‌گوید: «برو به علی بگو که ابوبکر تو را می‌طلبد، همه مسلمانان با ابوبکر بیعت کرده‌اند و تو هم یکی از آنها هستی و باید برای بیعت به مسجد بیایی». ۵۵

قنُذ این بار همراه با گروهی به سوی خانه علی علیه السلام می‌رود و می‌گوید:

— ای علی! ابوبکر تو را می‌طلبد، تو باید برای بیعت با او به مسجد بیایی.

— پیامبر به من وصیت کرده است که وقتی او را دفن نمودم از خانه خود خارج نشوم تا این که قرآن را به صورت کامل بنویسم.^{۵۶}

۳۶ - عرضه قرآن: روز دوم ربیع الاول، پنجشنبه

مردم برای خواندن نماز در مسجد جمع شده‌اند. علی علیه السلام وارد مسجد می‌شود. همه تعجب می‌کنند، او که قسم خورده بود تا قرآن را ننویسد از خانه خود خارج نشود.

علی علیه السلام قرآن را نوشته است و به مسجد آورده است. او با صدای بلند با مردم سخن می‌گوید: «ای مردم، من در این مدّت، مشغول نوشتن قرآن بودم، نگاه کنید، این قرآنی است که من نوشته‌ام، من به تفسیر همه آیه‌های قرآن آگاه هستم چرا که از پیامبر در مورد همه آنها سؤال کرده‌ام».^{۵۷}

عمر از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «ما نیاز به قرآن تو نداریم».^{۵۸} وقتی که عمر این سخن را می‌گوید علی علیه السلام قرآنی را که نوشته است به خانه خود می‌برد. در این قرآن به شان نزول آیات و تفسیر صحیح آن اشاره شده بود. اگر مردم این قرآن را می‌پذیرفتند هرگز در فهم کلام خدا دچار انحراف نمی‌شدند.

۳۷ - نقشه تطمیع عباس: شب سوم ربیع الاول، شب جمعه

شب فرا می‌رسد (پنجشنبه شب) ابوبکر و عمر با گروهی به خانه عباس می‌روند، ابوبکر چنین می‌گوید: «بعد از مرگ پیامبر، مردم مرا به عنوان خلیفه انتخاب کردند و من هم این مقام را قبول کردم، شنیده‌ام که یک نفر می‌خواهد میان مسلمانان اختلاف بیاندازد. ای عباس! چقدر خوب است تو هم مانند بقیّه مردم با من بیعت کنی. اگر تو این کار را انجام دهی، من قول می‌دهم که بعد از خود، تو را به عنوان جانشین معرفی کنم».^{۵۹}

عمر چنین می‌گوید: «ای عباس، ما نمی‌خواهیم در میان مسلمانان اختلاف بیفتد، ما نمی‌خواهیم کسی تو را به عنوان شخص تفرقه‌انگیز بشناسد».^{۶۰}

عباس چنین سخن می‌گوید: «اگر مردم تو را انتخاب کردند آیا ما بنی‌هاشم از این مردم نبودیم؟ آیا ما حق رأی دادن نداشتیم؟ ای ابوبکر! مگر این خلافت ارث

پدر توست که به هر کس می خواهی می بخشی؟»^{۶۱}.
خلیفه همراه با دوستانش بدون خداحافظی از خانه بیرون می روند.

۳۸ - هجوم مقدماتی (شکستن تحصن) : روز سوم ربیع الاول، جمعه
عده‌ای از یاران واقعی علی علیه السلام در خانه او جمع شده‌اند (تحصن)، سلمان،
مقداد، عمار، ابوذر، در این میان طلحه و زبیر هم هستند.^{۶۲}
ابوبکر دستور حمله به خانه علی علیه السلام را می دهد.^{۶۳}
عمر از جای خود برمی خیزد و همراه با گروه زیادی به سوی خانه
علی علیه السلام حرکت می کند. عمر با هواداران خود آمده است. در خانه به شدت کوبیده
می شود. عمر می گوید: «ای کسانی که در این خانه هستید هر چه سریع تر بیرون
بیایید، اگر این کار را نکنید این خانه را آتش می زنم».^{۶۴}
فاطمه علیها السلام نزد کسانی که در این خانه هستند می آید و از آنان می خواهد تا خانه را
ترک کنند. مقداد، سلمان، عمار، ابوذر و همه کسانی که در این خانه هستند بیرون
می روند، و این گونه تحصن در خانه علی علیه السلام شکسته می شود.^{۶۵}
عمر می خواهد وارد خانه شود، او می خواهد علی علیه السلام را به مسجد ببرد، اما
فاطمه علیها السلام اکنون به یاری علی علیه السلام می آید.
این فریاد بلند فاطمه علیها السلام است که در همه جا طنین انداخته است: «ای رسول
خدا، ببین که بعد از تو با ما چه می کنند!».^{۶۶}
صدای فاطمه علیها السلام، آن قدر مظلومانه است که خیلی ها را به گریه می اندازد، خیلی
از مردمی که همراه عمر آمده بودند برمی گردند.^{۶۷}
اکنون، فاطمه علیها السلام از خانه بیرون می آید و به سوی ابوبکر می رود. زنان بنی هاشم
خبردار می شوند و از خانه های خود بیرون می آیند و به دنبال فاطمه علیها السلام حرکت
می کنند.
فاطمه علیها السلام نزد ابوبکر می رود و به او می گوید: «ای ابوبکر، به خدا قسم، اگر علی
را به حال خود رها نکنی نفرین خواهم نمود».^{۶۸}
ابوبکر، برای عمر پیغام می فرستد که هر چه زودتر علی علیه السلام را رها کند.^{۶۹}
همه می فهمند تا زمانی که علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام را دارد نمی شود کاری کرد.

۳۹ - طلب یاری از مردم: شب ۳، ۴، ۵ ربیع الاول

شب فرا می‌رسد، هوا تاریک می‌شود، علی علیه السلام همراه با فاطمه علیها السلام، حسن و حسین علیهم السلام از خانه بیرون می‌آیند.

آنها در خانه یکی از انصار را می‌زنند. صاحب خانه با خود می‌گوید که این وقت شب کیست که در خانه ما را می‌زند؟ او سراسیمه بیرون می‌آید، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام، حسن و حسین علیهم السلام را می‌بیند، فاطمه علیها السلام با او سخن می‌گوید:

— آیا به یاد داری که تو در غدیر خمّ با علی بیعت کردی؟ آیا به یاد داری که پدرم او را به عنوان جانشین و خلیفه خود معین کرد؟
— آری، ای دختر رسول خدا.

— پس چرا پیمان خود را شکستی؟

— اگر علی، زودتر از ابوبکر خود را به سقیفه می‌رساند ما با او بیعت می‌کردیم.
— آیا می‌خواستی علی، پیکر پیامبر را به حال خود رها کند و به سقیفه بیاید؟^{۷۰}
او به فکر فرو می‌رود و از کاری که کرده است اظهار پشیمانی می‌کند. علی علیه السلام به او می‌گوید: «وعدّه من و تو، فردا صبح، کنار مسجد، در حالی که موهای سر خود را تراشیده باشی».^{۷۱}

او قبول می‌کند و قول می‌دهد که فردا، صبح زود آنجا حاضر باشد. اکنون، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام، حسن و حسین علیهم السلام به سوی خانه دیگری می‌روند.

و همه این سخن‌ها را با صاحب آن خانه هم می‌گویند و او هم قول می‌دهد فردا، صبح زود بیاید. و خانه بعدی... و باز هم خانه بعدی...

سیصد و شصت نفر به علی علیه السلام قول می‌دهند که فردا برای یاری او بیایند، همه آنها عهد و پیمان می‌بندند که تا پای جان به میدان بیایند و از حقّ دفاع کنند. علی علیه السلام به سلمان، مقداد، عمّار و ابوذر هم خبر می‌دهد که فردا صبح در محلّ^{۷۲} وعده حاضر شوند.

به غیر از سلمان، مقداد، ابوذر، عمار، هیچ کس به محل وعده نمی‌آید.